

## فصل بیستم:

## اخراج از فرانسه

برخی از نشریات فرانسه اندکی از ورود من به استانبول گزارش دادند که حکم اخراجم از فرانسه هنوز پس از سیزده سال به قوت خود باقی است. اگر این درست باشد خود نشانه ای از آن است که در وحشت ناک ترین فاجعه ها باز هم همه ی ارزش ها از دست نرفته است. درست است که نسلی تمام در آن سال ها ریشه کن شد، شهرهای بسیار ویران شد، تخت و تاج های پادشاهان در صحراهای اروپا دست خوش توفان شد، مرزهای کشورها و همین طور مرز فرانسه که ورود بدان برای من ممنوع است، تغییر کرد. ولی در این توفان نوح، حکمی که در پانز ۱۹۱۶ به دست آقای مالوی امضاء شده است، هم چنان سالم مانده. مهم نیست که مالوی هم اندکی پس از صدور این حکم، خود اخراج شد و در این اثنا دوباره برگشته است. در تاریخ اغلب اتفاق می افتد که مخلوقی از خالق خود نیرومندتر از کار در می آید.

نماینده گی فرانسه در مسکو در ۱۹۱۸ افسران فعال خود را در اختیار من قرار داده بود. این کار چه گونه با حکم مذکور قابل جمع است، که به من به عنوان «خارجی مزاحم» اجازه ورود به خاک فرانسه را نمی دهد؟ «اریو»<sup>۱</sup> در دهم اکتبر ۱۹۲۲ از پاریس به دیدار من آمد، ولی نه برای این که حکم اخراج

<sup>۱</sup> - Herriot رئیس وقت جمهوری فرانسه. م.

مرا به من خاطر نشان سازد. به عکس، من بودم که از این حکم، هنگامی که اریو از من پرسید «کی آهنگ دیدار از فرانسه را دارم» یاد کردم. پیداست که اشاره ی من نیز جنبه ی شوخی داشت. ما هر دو از این شوخی خندیدیم. اگر چه به دلایل مختلف، ولی با هم خندیدیم. در سال ۱۹۲۵ بود که «هریت» سفیر فرانسه در مراسم گشایش کارخانه ی برق «شاتو» را ضمن سخن رانی به نام همه ی دیپلمات های حاضر، در پاسخ سخنرانی که قبلاً کرده بودم، سخنانی گفت که بدبین ترین آدم ها نیز نمی توانست در آن کوچک ترین اثری از حکم آقای مالوی بیابد. اما نتیجه ی همه ی این حرف ها چیست؟ حق با آن مأمور پلیسی است که در سال ۱۹۱۶ هنگام اخراجم به من گفت: «حکومت ها می آیند و می روند ولی پلیس در جای خود می ماند.»

برای درک چه گونه گی اخراجم از فرانسه باید اشاره ای کوتاه کرد به شرایطی که در آن، روزنامه ی کوچک روسی به رهبری من انتشار می یافت. بدیهی است که دشمن اصلی روزنامه سفارت خانه ی تزاری بود. در آن جا مقاله های روزنامه به فرانسه ترجمه می شد و سپس هم راه تفسیرهایی به وزارت جنگ فرستاده می شد. از آن جا به آقای «شال» که مسئول رسیده گی به کارهای ما بود تلفن می شد. آقای شال پیش از جنگ، سال ها در روسیه بود و در آن جا معلم فرانسه بود. شال آدم مصممی نبود. تردید و دودلیش همیشه بدین جا می کشید: «اگر این نکته حذف شود بهتر است تا چاپ شود.» افسوس که این اصل را در بیوگرافی از هر حیث بدی، که بعدها از لنین تهیه کرده بود مراعات نکرد... شال به عنوان مأمور ترسوی سانسور، نه تنها تزار و ملکه را به حمایت می گرفت، بلکه از راسپوتین هم دفاع می کرد. به راحتی می توان ثابت کرد که علیه «ناژه سلوو» جنگی درست و حسابی به راه افتاده

بود، نه به علت گرایش های انترناسیونالیستی آن، بلکه به علت روح انقلابی و ضد تزاریش.

نخستین آثار سانسور شدید، هنگامی بروز کرد که روس ها در گالیسی پیروزی هانی به دست آوردند. سفارت تزاری از کوچک ترین پیروزی ها و خوش شانسی های جنگی، به شدت گستاخ می شد. کار بدان جا کشیده بود که یادنامه ای را که به علت مرگ کنت ویته نوشته بودیم به کلی حذف کردند. باید یادآور شد که هم زمان با این مسائل، در مجله ی رسمی اداره ی دریاداری پترزبورگ مقاله های شدیدالحنی علیه جمهوری فرانسه انتشار می یافت و پارلمانتاریزم مورد تمسخر قرار می گرفت. در فرانسه هم نماینده گان تزار را به مسخره «تزارهای کوچولو» خطاب می کردند. من، یک نسخه از این مجله را برداشتم و به سانسور رفتم تا در آن جا حساب ها را صاف کنم.

آقای شال گفت: «در حقیقت من به این کارها کاری ندارم. در مورد روزنامه ی شما دستورها از وزارت خارجه صادر می شود. مایلید با یکی از دیپلمات های ما صحبت کنید؟» پس از نیم ساعت در ساختمان وزارت جنگ، یک دیپلمات سفید مو و جنتلمن ظاهر شد. بین ما گفت و گوی پائین رخ داد که من در اولین فرصت آن را به روی کاغذ آوردم:

- «ممکن است به من به گویند چرا روی این مقاله قلم کشیده اند که به مناسبت مرگ یک بوروکرات روس که مغضوب قرار گرفته بود، نوشته شده است، وانگهی این اقدام با عملیات جنگی چه ارتباطی دارد؟»

دیپلمات در جهتی که سفارت روس قرار داشت سری تکان داد و گفت:

«می دانید، این نوع مقالات برای آن ها خوشایند نیست.»

- «مقصود ما هم این است مقالاتی به نویسیم که برای آن ها خوشایند نباشد.» دیپلمات از این پاسخ، مثل این که شوخی بامزه شنیده باشد لبخند زد.
- «ما در حال جنگیم و به هم پیمان های خود نیازمند.»
- «می خواهید به گوئید که حکومت داخلی فرانسه زیر میز میزی دیپلماسی تزاری قرار دارد؟ پس اجداد شما از این که لونی کاپه را گردن زدند اشتباه کردند؟»
- «اوه، شما مبالغه می کنید... وانگهی فراموش نکنید که ما در حال جنگیم.»

گفت و گوی بیشتر، دیگر موردی نداشت. دیپلمات با لبخندی پرمعنی به من رساند که زنده گان دوست ندارند از مرده گان به بدی یاد شود، زیرا که صاحبان شمشیر و نشان نیز روزی باید بمیرند. پس از این دیدار، جهان به همان منوال ادامه داشت. سانسور قلم می شکست، و گاهی به جای روزنامه، فقط کاغذ سفیدی انتشار می یافت.

ما به هیچ وجه به خود اجازه نمی دادیم خاطر آقای شال را آزرده کنیم، همان طور که آقای شال هم مایل نبود خاطر دستور دهنده گان خود را بیازارد. با وجود همه ی این ها، در سپتامبر ۱۹۱۶، در اداره ی پلیس به من حکمی را ارائه دادند که طبق آن می بایست فرانسه را ترک کنم. به چه علت؟ از این بابت به من کلمه ای گفته نشد. رفته رفته معلوم شد که ایادی روسیه ی تزاری در فرانسه با چیدن توطنه ای زمینه را برای اخراج من آماده ساخته اند.

هنگامی که ژان لونگه، نماینده ی پارلمان، نزد بریان<sup>۲</sup> رفت تا علیه اخراج من اعتراض کند، یا بهتر به گویم تأسف خود را ابراز دارد - اعتراض های

<sup>۲</sup> - وزیر خارجه وقت فرانسه. م.

لونگه همیشه چون ترانه ای ملایم بود- نخست وزیر فرانسه پاسخ داد: «می دانید که در ماری نژد سربازان روسی که سرهنگ خود را کشته اند «ناژه سلوو» پیدا شده است؟» لونگه انتظار این را نداشت. جهت «سیمروالدی» را که روزنامه برگزیده بود بفهمی نفهمی قبول می کرد، ولی قتل یک سرهنگ، این دیگر برایش خیلی غیرمنتظره بود. لونگه برای کسب اطلاعات بیشتر به دوستان فرانسوی من، و این ها هم به من مراجعه کردند. ولی اطلاعات من از قتلی که در ماری روی داده بود بیشتر از خود آن ها نبود.

دست بر قضا، خبرگزاران مطبوعات لیبرال روس، دشمنان سیاسی «ناژه سلوو»، در جریان قتل ماری دخالت کردند و مطلب را روشن ساختند. مسأله از این قرار بود: هم راه سربازان روس که به علت قلت تعدادشان آن ها را گردان سمبلیک می نامیدند، حکومت تزاری تعدادی جاسوس نیز فرستاده بود. بین آن ها کسی بود به نام وینینگ (به گمانم اسمش این بود) که با توصیه ای از کنسول روسیه در لندن آمده بود. وینینگ نخست کوشید تا از میان خبرنگاران میانه رو روس کسانی را، به تبلیغات انقلابی در میان سربازان روس برانگیزد. ولی از آنان جواب رد شنید. جرأت نزدیک شدن به هیأت تحریریه ی «ناژه سلوو» را اصلاً به خود نداد، به نحوی که ما از وجودش کوچک ترین اطلاعی نداشتیم. وینینگ پس از این که در پاریس برایش آبی گرم نشد به تولون رفت. در این جا گویا بین ملوانان روس که نمی توانستند دستش را به خوانند، موفقیت هائی به دست آورد:

وینینگ به روزنامه نگاران مختلف روس نوشت: «زمینه ی کار در این جا برای ما خیلی مساعد است. کتاب ها و مطبوعات انقلابی به فرستید.» ولی کسی به وی پاسخ نداد. در تولون در کشتی روسی «اسکولد» طغیانی روی داد

که با خشونت خفه شد. نقش وینینگ در این جریان برملا شد. از این رو ترجیح داد که منطقه ی عمل خود را به ماریسی انتقال دهد. در این جا نیز برایش «زمینه خیلی مساعد بود». در ماریسی نیز بین سربازان روس، با مداخله ی وینینگ، آشوبی به پا شد که به قتل سرهنگ «کرازه» در سربازخانه انجامید.

هنگام دست گیری، نزد سربازانی که پای شان به این گیرودار کشیده شده بود، چند نسخه از یک شماره ی واحد «ناژه سلوو» یافتند. هنگامی که روزنامه نگاران روس برای اطلاع از کنه مطلب به ماریسی آمدند، افسران بدان ها گفتند که حین آشوب، وینینگ نامی، به آن ها، چه می خواستند و چه نمی خواستند، «ناژه سلوو» را داده است. فقط بدین جهت بود که نزد دست گیر شده گان چند نسخه از این روزنامه یافت شد که حتی وقت خواندنش را هم پیدا نکرده بودند.

باید یادآور شد که پس از گفت و گوی لونگه با بریان در مورد اخراج من، یعنی پیش از آن که نقش وینینگ برملاء گردد، من در نامه ی سرگشاده ای به «ژول گد» اشاره کردم که ممکن است «ناژه سلوو» را آشوب طلبی در جیب سربازان گذاشته باشد. درستی گمان من زودتر از آن چه می پنداشتم از طرف شدیدترین مخالفان روزنامه، تأیید شد. ولی دیپلماسی تزاری به وضوح به حکومت جمهوری فهمانده بود که اگر می خواهد از وجود سربازان روسی بهره مند باشد باید فوراً شبکه ی انقلابیون روس را نابود سازد. تزاریزم به هدفش رسید: حکومت فرانسه که تا آن وقت دودل بود، «ناژه سلوو» را ممنوع کرد و وزیر کشور، مالوی، حکم اخراج مرا که اداره ی پلیس تهیه کرده بود، امضاء کرد.

حالا دیگر وزارت خانه پشت اش گرم بود. بریان نه تنها در برابر ژان لونگه بلکه در برابر چند نماینده ی دیگر، خاصه رئیس کمیسیون پارلمان، لیگ، واقعه ی ماسی را به عنوان دلیل اخراج من ذکر کرده بود. این اسباب چینی بی اثر نماند. ولی از آن رو که «ناژه سلوو» به علت عبور از سانسور نمی توانست دعوت به قتل سرهنگ کرده باشد و در دکه های پاریس آشکارا فروخته می شد، قضیه اسرارآمیز ماند تا راز پس پرده نمایان شد.

در پارلمان نیز موضوع دانسته شد. به من گفتند که وزیر اطلاعات آن روز «پن لوده»، به شنیدن واقعیت مطلب، به صدای بلند گفت: «این ننگی است... نباید گذاشت این طور به ماند.» ولی جنگ بود. تزار متحد آن ها بود، نمی شد وینینگ را رسوا کرد. چاره ای جز اجرای حکم آقای مالوی نبود.

اداره ی پلیس پاریس به من گفت که می توانم هر کشوری را که می خواهم به میل خود انتخاب کنم، جز انگلستان و ایتالیا که از افتخار میزبانی من چشم پوشیده اند. ناچار بودم به سوئیس باز گردم، ولی کنسولگری سوئیس از دادن روادید به من امتناع ورزید. من به دوستان سوئیزی خود تلگراف زدم و از آن ها پاسخی دریافت کردم حاکی از آن که مسأله به نحو رضایت بخشی حل خواهد شد. ولی کنسولگری سوئیس هم چنان از دادن روادید ابا داشت.

بعدها معلوم شد که سفارت روسیه در برن به مقامات سوئیزی فشار می آورده است؛ تا این که مهلت اجازه ی ماندن من در فرانسه به سر رسید. به هلند یا اسکاتلندیای فقط از راه انگلستان دسترسی می شد یافت. ولی حکومت انگلستان از دادن روادید عبور نیز سرسختانه امتناع می کرد. برایم فقط اسپانیا مانده بود. ولی مایل نبودم داوطلبانه به این شبه جزیره به روم. کشمکش با پلیس پاریس تقریباً شش هفته به طول انجامید. جاسوسان، مرا قدم به قدم دنبال می کردند، در برابر خانه ی من کشیک می دادند و مرا از

چشم دور نمی داشتند. سرانجام، مقامات پارسی تصمیم گرفتند شدت عمل به خرج دهند. لوران، رئیس پلیس، مرا نزد خود خواند و گفت چون از رفتن داوطلبانه امتناع می کنم دو مأمور پلیس را به اجرای این کار خواهد گمارد که به خانه ام خواهند آمد، و اضافه کرد: البته با لباس شخص. یعنی این که من می بایست این را به عنوان بزرگواری تلقی کنم. دیگر سفارت به آن چه می خواست رسیده بود: از فرانسه اخراج شدم.

ممکن است در جزئیات شرح این وقایع که به استناد یادداشت های آن زمان من صورت گرفته است اشتباهاتی کوچک وجود داشته باشد. ولی اصل مطالب مطلقاً درست است. وانگهی اکثر اشخاصی که در این واقعه دخالت داشته اند هنوز زنده اند و خیلی از آن ها در فرانسه زنده گی می کنند؛ از این گذشته، مدارک موجود است. بازسازی واقعیات در این مورد به راستی کار دشواری نیست. من به نوبه ی خود در این ماجرا هیچ شکی روا نمی دارم: اگر حکم اخراج صادر شده از طرف مالوی را از بایگانی پلیس بیرون بیاوریم و آن را مورد بررسی کارشناسان انگشت نگاری قرار دهیم، بی شک در گوشه ای از آن، اثر انگشت سبابه ی آقای وینینگ را خواهیم یافت.

دو مأمور پلیس در خانه ی کوچک من در کوچه ی اودری، منتظر بودند. یکی از آن دو کوچک بود و نحیف، تقریباً مثل پیرمردها، دیگری غولی بود که سری داشت چون قیر مشکی، سنش در حدود چهل و پنج سال. لباس شخصی به تنش زار می زد و هنگام پاسخ دادن، دستشان به سوی کلاه نامرئی می رفت. هنگامی که از دوستان و خانواده ام خداحافظی می کردم آن دو مؤدبانه پشت در پنهان شدند. موقع رفتن، آن یکی که پیرتر بود مرتب می گفت: Excusez Madame یکی از جاسوسان که در این دو ماه آخر سمج و خبیثانه مرا قدم به قدم تعقیب کرده بود جلو در خانه منتظر بود. وی

مؤدبانه، بدان سان که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است، پتوی داخل اتومبیل را منظم کرد و در آن را بست. به شکارچی شباهت داشت که شکارش را به دست خریدار می دهد. به راه افتادیم.

قطار سریع السیر. کوپه ی درجه سه. مأمور پلیس سالخورده جغرافی دان خوبی از آب درآمد. او، تومسک، غازان، بازار نیژنی نووگرو، همه جا را می شناخت. دیگری، آن مرد عظیم الجثه و سیاه، مدت ها خاموش در گوشه ای لمیده بود. کمی بعد او هم به حرف آمد و بی مقدمه گفت: «نژاد لاتین سر جای خود درجا می زند و دیگران بر او پیشی می گیرند.» و همان طور که مشغول بریدن چربی خوک بود که در دست پشم آلود و پر از انگشترش داشت: «ما در ادبیات که را داریم؟ همه جا آثار سقوط. در فلسفه هم همین طور است: از دکارت و پاسکال به بعد جنبشی دیده نمی شود... نژاد لاتین در حال درجا زدن است.» شگفت زده منتظر مابقی مطلب بودم. ولی ساکت شد و شروع کرد چربی خوک را با نان خوردن. «شما اندکی پیش، تولستوی را داشته اید، ولی اییسن برای ما قابل فهم تر از تولستوی است.» باز هم ساکت شد.

پیرمرد که از این فضل فروشی رنجیده بود، شروع کرد راجع به اهمیت راه آهن سیبری صحبت کردن. بعد در حالی که نتیجه گیری های بدبینانه هم کارش را تأیید و در عین حال خفیف می کرد، گفت: «آری، در ما ابتکار نیست، همه می خواهند کارمند دولت به شوند، غم انگیز است، ولی انکار کردنی نیست.» من به هر دو آن ها به اجبار، نه خالی از دقت و توجه گوش می دادم.

«مراقبت، اوه، اکنون دیگر این کار غیرممکن است. مراقبت هنگامی مؤثر است که نامرنی به ماند، این طور نیست؟ باید اقرار کرد که مترو مراقبت را می کشد. باید به اشخاصی که زیر مراقبت قرار می گیرند دستور داد: مترو

سوار نشوید. فقط در چنین صورتی است که مراقبت ممکن است.» سیاهه زهرخند می زد، پیرمرد ادامه داد: «اغلب ما مراقبت می کنیم، بی آن که به دانیم به چه دلیل.» سیاهه باز ابتدا به ساکن گفت: «ما پلیس ها بدبین هستیم. شما عقاید خود را دارید. ما حافظ آن چه هستیم که برقرار است. مثلاً انقلاب کبیر، چه جنبش فکری؛ چهارده سال پس از انقلاب، مردم هنوز بدبخت تر بودند. «تان» را به خوانید. ما پلیس ها به اقتضای شغلمان محافظه کاریم. بدبینی تنها فلسفه ای است که با شغل ما جور در می آید. سرانجام هیچ کس راه خود را انتخاب نمی کند. اصولاً آزادی اراده حرف مفتی است. همه چیز را جریان حوادث تعیین می کند.»

چند جرعه از شراب قرمز اسکاتلندی از بطری اش نوشید و سپس چوب پنبه اش را گذاشت و دوباره شروع کرد: «رنان گفته است که اندیشه های نو همیشه زودتر از موعد می آیند. و این درست است.» در این هنگام چشمش به دست من افتاد که تصادفاً روی دست گیره ی در قرار داده بودم. برای این که خیالش را راحت کرده باشم، دستم را در جیبم کردم. پیرمرد درصدد تلافی برآمد. از باسک ها، زناشان، شست و شوی سرشان و غیره حرف زد. ما به ایستگاه آنده<sup>۳</sup> نزدیک می شدیم. «این جا دورولد؛<sup>۴</sup> رمان نویس ملی ما منزل داشت، برایش فقط دیدن کوه های فرانسه کافی بود. یک دون کیشوت در گوشه ی اسپانیائیش.» سیاهه با تحقیری مؤدبانه لبخند می زد: «آقا خواهش می کنم، با من به کمیسری راه آهن بیایید.»

در ایرون<sup>۵</sup> ژاندارمی فرانسوی از من سؤالی کرد ولی هم راه من به وی اشاره ی رمزی کرد و سپس مرا از یک در خروجی ایستگاه بیرون برد. سیاهه از من پرسید: «ژاندارمه را خوب رد کردم، نیست؟ شما می توانید از ایرون با تراموای به سن سباستیان به روید. شما باید قیافه ی جهان گردان را به گیرید، برای این که سوءظن پلیس اسپانیا را جلب نکنید که خیلی خیلی بدبین است. حالا دیگر ما یک دیگر را نمی شناسیم، این طور نیست؟» به سردی از یک دیگر جدا شدیم....

از سن سباستین که دریا را در آن جا به دیده تحسین نگرستم و از قیمت ها سخت جا خوردم به مادرید آمدم. دیگر در شهری بودم که احدی مرا نمی شناخت و من احدی را. از آن جا که زبان اسپانیایی را بلد نبودم تنهایی من در بیابان یا در قلعه ی پترپول، از این بدتر نمی توانست باشد... بهترین راه این بود که به زبان هنر پناه آورم.

دو سال جنگ موجب شده بود که آدمی فراموش کند هنری هم در جهان وجود دارد. چون گرسنه ای که به خوان نعمت به رسد گنج های ارزنده ی موزه ی مادرید را می بلعیدم و عنصر جاویدان را در این هنر می دیدم. رامبران، رپرا، تابلوهای هیرونیم بوش که در حین شادمانی کودکانه اش آکنده از نبوغ بود. نگهبان پیر ذره بینی به من داد که با آن بهتر به توانم هیکل های ریز روستائیان و چارپایان را در تابلوهای میکل به بینم. در این جا اثری از جنگ دیده نمی شد. همه چیز بر جای خود بود و رنگ ها زنده گی خاص خود را داشتند.

من در موزه در دفتر خود چنین یادداشت کردم:

«بین ما و این قدما پیش از جنگ- هنر نو قرار گرفت، صمیمی تر، فردی تر، ذهنی تر، متحرک تر، بی آن که قدما را از میدان بیرون کرده باشد یا کوچکشان نموده باشد. جنگ احتمالاً برای مدت زمانی این حالات را از میان خواهد برد و شهرت های گروهی و دردهای گروهی را جانشین آن خواهد ساخت. ولی باز هم بازگشتی به سوی گذشته نخواهد بود، با تابلوهای زیبا و از نظر آناتومی کامل؟ دیگر لنبرهای روبنسی ساخته نخواهد شد (اگر چه شاید در هنر بعد از جنگ لنبر نقش بزرگی را بازی کند) پیش بینی این امر دشوار است ولی از آزمایشی که تمام جهان متمدن با آن رو به روست، ناچار هنر نوئی پدید خواهد آمد.»

در هتل نشسته بودم و، فرهنگ لغات در دست، روزنامه های اسپانیایی را می خواندم و منتظر پاسخ نامه هائی بودم که به دوستانم در سوئیس و ایتالیا نوشته بودم. هنوز امیدوار بودم به توانم به سوئیس به روم. روز چهارم اقامتم در مادرید، نامه ای از پاریس دریافت کردم که در آن نشانی گابیه<sup>۱</sup> سوسیالیست فرانسوی نوشته شده بود. در این جا مدیر شرکت بیمه ای بود. گابیه، با وجود سمت بورژوائیش، مخالف سرسخت سیاست ملت پرستانه ی حزبش بود. از او شنیدم که حزب سوسیالیست اسپانیا کاملاً زیر نفوذ حزب فرانسه است. یک گروه مخالف جدی فقط در بارسلون، در میان سندیکالیست ها، وجود داشت.

دبیر حزب سوسیالیست آنگیلانو که می خواستم به دیدارش به روم، پانزده روز بود که در زندان به سر می برد، زیرا نسبت به یک مقدس کاتولیک

---

Gabier -<sup>۱</sup>

بی احترامی کرده بود. در دوران های قبل مجازات آنگیلانو سوختن در آتش بود.

در انتظار پاسخ نامه هایم از سوئیس بودم، لغت های اسپانیایی را یاد می گرفتم، به دیدار گابیه می رفتم و از موزه ها دیدن می کردم. در نهم نوامبر خدمت کار پانسیون کوچکی که گابیه برایم پیدا کرده بود با حرکاتی آمیخته با ترس مرا به راه رو صدا کرد. آن جا دو نفر با ریختی که معلوم بود از کجا می آیند ایستاده بودند و بی آن که ادبی به خرج دهند به من گفتند که هم راه شان به روم. کجا؟ بدیهی است به شهربانی مادرید. در آن جا مرا در گوشه ای نشانند. پرسیدم:

- پس توقیف هستم؟

- آری، برای یکی دو ساعت.

بی آن که در وضع قرار گرفتتم تغییری به دهم، هفت ساعت پیاپی در شهربانی گذراندم. ساعت نه شب مرا به بالا بردند که صاحبان شوکت و نشان همه در آن جا بودند.

- علت توقیف من چیست؟

حضرات از این سوال ساده تعجب کردند. آن ها یکی پس از دیگری دلانلی آوردند. یکی از آن ها اشاره کرد به اشکالاتی که روسیه از گذرنامه ی خارجیاتی که می خواهند بدان جا به روند می گیرد. دیگری گفت اگر به دانید ما چه پولی برای تعقیب آنارشویست های خودمان باید خرج کنیم، گوئی می خواست مرا بر سر دل سوزی بیاورد.

- اما ببینید، من که مسنول پلیس روس یا آنارشویست های اسپانیا نیستم.

- درست است. درست است، فقط به عنوان مثال گفته شد... رئیس، پس از تعمقی طولانی پرسید: «نظریات شما چیست؟» من به شکل عوام پسندی نظریات خود را بیان کردم. پاسخ شنیدم:

- خوب، می بینید.

سرانجام رئیس به یاری مترجمی به من فهماند که باید در اسرع وقت اسپانیا را ترک کنم و تا موعد سفر نیز باید آزادی خود را «تا حدی محدود سازم.» به من به کمک مترجم گفت:

- نظریات شما برای اسپانیا کمی مترقی است.

ساعت دوازده شب یک مأمور پلیس مرا با درشکه ای به زندان برد. پله های معلق آهنی، خاموشی، خاموشی خاص شبانه، سنگین و پر از کاپوس زندان. در راه روها چراغ های برقی که سوسو می زدند، همه چیز آشنا، همه جا مثل هم. صدای در آهنی. این چندمین بار است؟ اتاق بزرگی نیمه تاریک، هوای بد زندان، تخت خواب محقر و مهوع. صدای در آهنی زندان. پنجره ی کوچک و هواکش را گشودم. سرما به درون وزید. بر تخت خواب دراز کشیدم و پالتویم را رویم انداختم. تازه متوجه پوچی آن چه رخ داده بود شده بودم. در زندان مادرید! خواب آن را هم هرگز نمی دیدم. پلیس تزار خوب کار کرده بود. در مادرید. من روی تخت خواب «زندان نمونه ی» مادرید افتاده بودم و از ته قلب می خندیدم. آن قدر خندیدم تا خوابم برد.

وقت گردش، زندانبانان جنائی به من گفتند که در این زندان سلول هائی هست که مجانی است و سلول هائی که پولی است: بهای سلول درجه ی اول روزانه یک و نیم «پزتا» و درجه ی دوم ۷۵ سانتیم است. هر زندانی حق دارد درخواست اتاق اجاره ای به کند ولی در عین حال حق ندارد که اتاق مجانی را نپذیرد. سلول من سلول اجاره ای درجه ی یک بود. باز هم از ته قلب خنده ام

گرفت. ولی در حقیقت، این تأسیسات ترتیب منطقی داشت. چرا باید در زندان جامعه ای که بر نابرابری ها قرار دارد، برابری وجود داشته باشد؟ باز هم می شنوم که ساکنان سلول های پولی هر روز یک ساعت حق گردش دارند و ساکنان سلول های مجانی فقط نیم ساعت. باز هم درست است: ریه های کسی که از خزانه دولت اختلاس کرده است و روزانه یک فرانک و نیم می پردازد، حق تنفس هوای بیشتری را دارد تا ریه های اعتصاب کننده ای که مجانی نفس می کشد.

روز سوم مرا برای انگشت نگاری بردند. من امتناع کردم که انگشتان خود را در استامپ به زخم، این جا بود که متوسل به زور شدند، البته مؤذبانه؛ من از پنجره به بیرون نگاه می کردم، در حالی که مأمور، انگشتان دست مرا با احتیاط جوهرمالی کرد و اثر آن ها را یکی پس از دیگری، تقریباً ده بار، روی کاغذهای مختلف ثبت کرد. اول دست راست و سپس دست چپ. بعد از من خواستند بنشینم و کفش هایم را از پا در آورم. باز امتناع کردم. کندن کفش برای مأموران کمی دشوارتر بود. کارمندان دور من حلقه زدند. عاقبت دست از سرم برداشتند و مرا به اتافی بردند که گابیه و آنگیلانو که دیروز از زندان -از زندانی دیگر- آزاد شده بود، در انتظارم بودند. آنان به من خبر دادند که برای آزادیم همه ی چرخ ها را به حرکت در آورده اند. در راه رو با کشیش زندان رو به رو شدم. مهربانی کاتولیکی خود را به علت صلح دوستی من، به من ابراز داشت و به طور تسلی آمیزی گفت: «صلح، صلح.» نقداً از دست من کار دیگری ساخته نبود.

صبح روز دوازدهم مأمور پلیس، به من خبر داد که باید شب به «قادس» به روم و از من پرسید که آیا پول بلیت را خودم می دهم. ولی من قصد رفتن به «قادس» را نداشتم و گفتم حاضر به پرداخت پول بلیط نیستم. پرداخت پول در

زندان نمونه برایم کافی بود. بدین ترتیب بود که شب از مادرید به سوی «قادس» به راه افتادیم. هزینه سفر با پادشاه اسپانیا بود. ولی چرا به قادس؟ نگاهی به نقشه انداختم. قادس در منتهی الیه جنوب غربی شبه جزیره ی اروپا قرار دارد. از «برزوف» با گوزن تا اورال و از آن جا به پترزبورگ و سپس از آن جا از بی راهه ها به اتریش، به سوئیس و بعد به فرانسه، از فرانسه به اسپانیا و عاقبت پس از عبور طول اسپانیا به قادس. جهت: از شمال شرقی به جنوب غربی. دیگر خشکی تمام می شود و اقیانوس آغاز می گردد. زنده باد صلح.

مأمورانی که هم راه من آمدند نه تنها سعی نمی کردند که در کارشان پرده پوشی کنند، بلکه به هر کس که کوچک ترین کنجکاوی نشان می داد حکایت مرا به تفصیل بیان می کردند. البته آنان مرا مثلاً یک سکه ساز معرفی نمی کردند بلکه شوالیه ای که فقط نظریات نامناسبی دارد. همه به من تسلی می دادند که قادس آب و هوای خوبی دارد.

از مأموران پرسیدم: «راستی مرا چه گونه پیدا کردید؟» «خیلی ساده، به یاری تلگرامی از پاریس.» من هم همین فکر را کرده بودم. اداره ی پلیس مادرید از شهرباتی پاریس تلگرامی دریافت کرد مبنی بر این که آنارشویست خطرناکی از مرز سن سباستیان عبور کرده است و می خواهد در مادرید اقامت کند. پلیس مادرید از این که یک هفته ی تمام به دنبال من می گشت و نمی یافت خیلی ناراحت بود و از یافتن من آرام شد. کارمندان پلیس فرانسه مرا با آب و تاب از مرز گذراندند و حتی آن طرف دار «مونتنی» و «رنان» گفته بود: «جانب راز پوشی نگاه داشته شد، این طور نیست؟»<sup>۷</sup> ولی همان

<sup>۷</sup> - C'est fait avec discretion, nest-ce pas?

اداره ی پلیسی که در پنهان نگه داشتن مطلب می کوشید به مادرید تلگراف می کند که آنارشویست خطرناکی از مرز عبور کرده است.

در تمام این ماجرا رئیس به اصطلاح پلیس حقوقی «بیده فوپا»<sup>۸</sup> نقش مهمی بازی کرد. او، روح مراقبت و اخراج بود: وجه تمایز «بیده» با همقطارانش، خشونت و خبث ذات بی همتایش بود. می کوشید با لحنی صحبت کند که حتی افسران ژاندارم تزاری نیز به خود چنان اجازه ای نمی دادند. کار گفت و گوی ما همیشه به انفجار می کشید. هنگامی که از او جدا می شدم در پشت خود نگاهی آمیخته به کین احساس می کردم.

به گابیه که در زندان به دیدارم آمده بود یادآور شدم که دسیسه ی دست گیری مرا «بیده فوپا» چیده است. قلم پرده در من، نام این شخص را در تمام مطبوعات اسپانیا جاری ساخت. پس از کمتر از دو سال سرنوشت در مورد آقای بیده به قصاص غیرمنتظری دست زد: در تابستان ۱۹۱۸، در کمیسری جنگ، به من تلفونی خبر دادند که بیده، خدای رعد، در یکی از زندان های شوروی است. خیال می کردم عوضی می شنوم. بعد معلوم شد که حکومت فرانسه او را به منظور جاسوسی و آشوب، هم راه هیأتی نظامی به اتحاد شوروی فرستاده و او هم از بی احتیاطی به تله افتاده است. به راستی که «نمزیس»<sup>۹</sup> تلافیی بهتر از این نمی توانست در بیاورد. خاصه آن که مالوی، وزیر کشور فرانسه نیز که حکم اخراج مرا امضاء کرده بود اندکی پس از آن به اتهام تحریکات ضدمیهنی در وزارت خانه کلمانسو، خود از فرانسه اخراج شده بود. این چنین بازی حوادث برای یک فیلم آفریده می شود.

Bidet Faupax -<sup>۸</sup>  
Nemesis -<sup>۹</sup>

هنگامی که بیده را به کمیسری نزدم آوردند، اول نشناختم اش. خدای رعد به آدمی عادی مبدل شده بود، به یک فلک زده. پرسان به او نگاه می کردم؛ در حالی که سر را به علامت تصدیق تکان می داد، گفت: «بله خودم هستم.» آری خودش بود. ولی چطور؟ چطور هم چو اتفاقی افتاده بود؟ به راستی داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. بیده، فیلسوف مآبانه دستی تکان داد و گفت: «این گردش حوادث است.» آری، چه بیان زیبایی. یاد آن قدری مسلک سیاه چهره افتادم که مرا به سن سباستیان برده بود: «آزادی اراده وجود ندارد، همه چیز از پیش تعیین شده است.»

«ولی با همه ی این ها، آقای بیده، شما در پاریس با من خیلی مؤدبانه رفتار نمی کردید...»

- «بدبختانه باید اقرار کنم آقای کمیسر، من در سلول خود خیلی بدان فکر کرده ام.» و به لحن معنی داری افزود: «گاهی برای آدمی خالی از فایده نیست که با زندان از درون آشنا شود. امیدوارم رفتار من در پاریس عواقب بدی نداشته باشد.»

من خاطرش را جمع کردم. به من اطمینان داد: «اگر به پاریس برگردم دیگر به شغلی که تا کنون داشته ام نخواهم پرداخت.» «راستی آقای بیده؟ ولی آدم همیشه به عشق اولش باز می گردد.» من این صحنه را آن قدر برای دوستان تعریف کرده ام که انگار دیروز اتفاق افتاده است. بیده، بعدها در جریان مبادله ی زندانیان به فرانسه فرستاده شد از سرنوشت بعدیش خبری ندارم.

لیکن ما باید کمیسری جنگ را ترک کنیم و برگردیم به قادس. رئیس شهربانی قادس، پس از مشورت با فرمان دار، به من گفت که فردا صبح ساعت هشت روانه ی «هاوانا» خواهم شد که از بخت خوب فردا کشتی عازم آن جا خواهد بود.

- کجا؟
  - هاوانا!
  - ها-وا-نا؟
  - هاوانا.
  - من داوطلبانه نخواهم رفت.
  - در این صورت ناچاریم شما را در انبار کشتی جای دهیم.
- دبیر کنسولگری آلمان که در آن جا به عنوان مترجم حضور داشت و دوست رئیس شهربانی نیز بود به من توصیه کرد که واقعیت را به پذیرم.
- زنده باد صلح، زنده باد صلح. اما این دیگر بیش از اندازه بود. یک بار دیگر گفتم نخواهم رفت. به هم راه کارمندان پلیس از خیابان های شهرک سخت زیبا عبور می کردم، بی آن که از آن همه زیبایی چیز زیادی به بینم تا خودم را به تلگراف خانه به رسانم: برای رساندن تلگراف به گابیه، آنگیلانو، نخست وزیر رومانوس، نشریات لیبرال، نماینده گان جمهوری خواه، رئیس پلیس سیاسی، وزیر کشور. من همه استدلال هانی را که می شد در تلگرامی گنجاند آوردم. به اکناف جهان نامه فرستادم. به نماینده ی پارلمان ایتالیا نوشتم: «دوست عزیز، تصور کنید که شما الان در «تور» زیر نظر پلیس روس باشید، و بعد به خواهند شما را به توکیو به فرستند، بی آن که خودتان کوچک ترین تمایل بدین امر داشته باشید. وضع من در قادس شب پیش از رفتن هاوانا، تقریباً همین طور است.» پس از آن، به هم راه مأموران دوباره راه شهربانی را پیش گرفتم. رئیس شهربانی در اثر پافشاری من و به خرج خودم تلگرافی به مادرید فرستاد که من ترجیح می دهم تا آمدن کشتی نیویورک، در زندان قادس به ماتم تا این که به هاوانا به روم. نمی خواستم سلاح های خود را به زمین به گذارم، روز گرمی بود.

در این بین نماینده ی جمهوری خواه «کاسترو ویده» در پارلمان درباره ی دست گیری و اخراج من سؤالی مطرح کرد. روزنامه ها بنای مناقشه را گذاشتند. چپ ها پلیس را مورد حمله قرار می دادند، ولی به عنوان دوست داران فرانسه، از صلح دوستی من انتقاد می کردند. راست ها از من دفاع می کردند (اخراج از فرانسه که بی جهت نبوده است)، ولی از آنارشیزم من بیم داشتند. در این شرب الیهود، سگ صاحبش را نمی شناخت. ولی به من اجازه داده شد که در قادس به مانم تا اولین کشتی نیویورک به رسد. این پیروزی به حساب می آمد.

چند هفته ای را زیر نظارت پلیس در قادس گذراندم. ولی آن نظارت، نظارتی بیشتر دوستانه و خانواده گی بود. با پاریس فرق داشت. در آن جا، در این دو ماه آخر، نیروی بسیاری صرف کردم که از دست جاسوس ها در امان به مانم. تنها در یک اتومبیل به مقصدی نامعلوم می رفتم، در شلوغی سینمایی تاریک خودم را گم می کردم، در آخرین لحظه به واگن مترو می پریدم یا از آن به خارج می جهیدم و قس علیهذا. ولی جاسوس ها هم چرت نمی زدند و در شکار من همه ی هنرهای خود را به کار می بستند: تا می آمدم سوار اتومبیل به شوم آن ها پیش دستی می کردند، در جلو در خروجی سینماها کشیک می دادند. مثل تیر از واگن مترونی که در حال حرکت بود، در برابر دیده گان متعجب مسافران و راننده، به بیرون می پریدند. این کار تا اندازه ای «هنر برای هنر» بود، زیرا که فعالیت سیاسی من تماماً زیر نظر پلیس انجام می گرفت. ولی مورد تعقیب جاسوسان قرار گرفتن غریزه ی ورزشی را تحریک و بیدار می کرد. اما در قادس مأمور پلیس می گفت که فلان یا فلان ساعت می آید تا من در هتل منتظرش باشم، علاوه بر این، از منافع من شدیداً دفاع می کرد. در خرید به من کمک می کرد و نظرم را به دست انداز

پیاپیاده روها جلب می ساخت. یک بار که کراوات فروشی از من پول زیادی مطالبه می کرد، مأمور پلیس سخت عصبانی شد و داد و بیداد عجیبی راه انداخت.

نمی گذاشتم وقتم تلف به شود: در کتاب خانه، تاریخ اسپانیا را مطالعه می کردم، به صرف افعال اسپانیایی می پرداختم و از راه دوره کردن انگلیسی، خود را برای سفر آمریکا آماده می ساختم. روزها از پی هم می گذشتند و من غروب ها اغلب می دیدم که روز حرکت، نزدیک می شود و من پیش رفتی نداشته ام. در کتاب خانه، در صورتی که کرم هانی را که مجلات بسیاری از قرن هیجدهم را خورده بودند به حساب نیاوریم، تنها بودم. گاهی اوقات خواندن یک اسم یا یک رقم، خالی از زحمت بسیار نبود.

در دفتر یادداشت آن روز من چنین نوشته شده است: «تاریخ اسپانیا حکایت از سیاستمدارانی می کند که پنج دقیقه پیش از پیروزی نهضتی ملی بدان رنگ دیوانه گی و جنایت می زنند تا این که پس از پیروزی، خود در رأس قرار گیرند. مورخ خود می نویسد: این حضرات زیرک در همه ی انقلاب ها ظاهر می شوند و صدای شان هم از همه بلندتر است. اسپانیایی ها این کسان را که از هر طرف باد می دهند «پانزیستا» می نامند. این لغت به ترجمه در نمی آید. ولی اشکال فقط از لحاظ زبانی است نه سیاسی. این قماش آدم ها مطلقاً بین المللی هستند. بعد از ۱۹۱۷ به کرات این مطلب برایم به اثبات رسید.

جالب توجه این بود که روزنامه های قادس اصلاً از جنگ چیزی نمی نوشتند، انگار اصلاً از این خبرها نیست. وقتی که من توجه کسانی که با آن ها گفت و گو می کردم به فقدان اخبار جنگ در نشریه ی «الدیاریو دوکادیز» جلب می کردم متعجبانه به من جواب می دادند: «راستی؟ عجب!» و این نشان می داد که مردم هم از جنگ بی خبر بودند. به راستی هم جنگ در

پشت کوه های پیرنه جریان داشت. من هم رفته رفته شروع کرده بودم جنگ را در طاق نسیان گذاشتن.

کشتی نیویورک از بارسلون حرکت می کرد. اجازه گرفتم که تا آن جا به استقبال خانواده ام به روم. در بارسلون: اشکالات و گرفتاری های تازه با شهربانی، اعتراضات و تلگرام های تازه، جاسوسان تازه. خانواده ام از راه رسید. زنده گی آن ها نیز در پاریس خالی از دغدغه نبود. ولی حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. ما، در معیت مأموران پلیس، بارسلون را تماشا کردیم. بچه ها عاشق دریا و میوه های آن جا شده بودند. همه با فکر مهاجرت به آمریکا خو گرفته بودیم، کوشش های من در رفتن از اسپانیا به ایتالیا از راه سوئیس، بی نتیجه ماند. عاقبت، به سبب پافشاری سوسیالیست های ایتالیا و سوئیس اجازه صادر شد، ولی هنگامی که من در بیست و پنجم دسامبر بندر بارسلون را به سوی آمریکا ترک کرده بودم. بدیهی است که این تأخیر عمدی بود. پلیس تزاری کارها را خوب رو به راه کرده بود.

دروازه ی اروپا، در بارسلون، پشت سر من بسته شد. پلیس مرا با خانواده ام تا کشتی اسپانیایی «مونسترات» هم راهی کرد که بارش را، از زنده تا مرده، هفده روزه به نیویورک رساند. هفده روز- این موعد در عهد کریستف کلمب سخت جالب توجه می نمود که مجسمه اش در بندر بارسلون برپاست. دریا، در این فصل سال سخت توفانی بود و کشتی از هیچ کار فروگذار نمی کرد که ناپایداری وجود را به یاد ما بیاورد. «مونسترات» سخت فرسوده و زهوار در رفته بود و برای سفر اقیانوس خیلی نامناسب. ولی پرچم بی طرف اسپانیا، طی جنگ احتمال غرق شدن را کم می کرد. از این رو شرکت کشتی رانی اسپانیا برای مسافرت پول هنگفتی می گرفت، به مسافران جای بد می داد و خورد و خوراک از آن هم بدتر بود.

سرنشینان کشتی رنگارنگ بودند و در رنگارنگی خیلی نجسب. در میان آن ها کسانی که از خدمت زیر پرچم فرار کرده بودند کم نبودند، از همه ی کشورها، و از بهترین قماش ها. نقاشی بود که تابلوهایش، قریحه اش، خانواده اش و دارائیش را زیر حفاظت پدر پیرش از منطقه ی حریق دور می کرد. مشیت زنی که نویسنده هم بود، با اسکار وایلد نیز خویشاوندی داشت، آشکارا اقرار می کرد که ترجیح می دهد چانه ی حضرات یانکی را خرد کند، تا سینه اش را هدف گلوله ی سربازی ناشناس و آلمانی قرار دهد. قهرمان بیلباردی، جنتلمنی واقعی، عصبانی بود از این که دست از سر پدرش هم برنداشته اند و برای چه؟ برای این سلاخی بی معنی؟ نه. او به افکار ناشی از ... سیمروالد هم علاقه نشان می داد. بقیه همه از یک قماش بودند. فراریان، ماجراجویان، فرصت طلبان یا عناصر «مزاحمی» که عذرشان را از اروپا خواسته بودند. راستی هم غیر از این ها چه کسی بدین فکر می افتاد که با این کشتی لکنده ی اسپانیایی از اقیانوس اطلس عبور کند؟...

در عوض پی بردن به این که در درجه ی سوم چه جور آدم هانی هستند دشوارتر بود. این ها را کنار هم چیده بودند. کم حرف می زدند، کم حرکت می کردند، زیرا غذای شان کم بود. آمریکا برای اروپای در حال جنگ، کار می کرد و به نیروهای کار تازه نفس نیاز داشت، البته بدون تراخم، آناشیزم و بیماری های دیگر.

کشتی برای بچه ها میدان بی کران مشاهدات تازه بود. آن ها هر لحظه چیز تازه ای کشف می کردند: «می دانی، آتشکار کشتی، مرد خیلی خوبی است، جمهوری خواه است.» بچه ها از بس از کشوری به کشور دیگر کشانده شده بودند به زبان خاص خود حرف می زدند. «جمهوری خواه؟ چطور با او حرف زدیدی؟»

- «همه چیز را به خوبی برای ما تعریف کرد. گفت: آلفونس و سپس اضافه کرد: پیف پاف! آره، پس جمهوری خواه است.» بچه ها برای آشکار کشمش و چیزهای خوب دیگر می بردند. آن ها ما را نیز با یک دیگر آشنا کردند. جمهوری خواه تقریباً بیست ساله بود و درباره ی سلطنت عقاید مطلق و شکل گرفته ای داشت.

اول ژانویه ۱۹۱۷. در کشتی همه به هم سال نو را تبریک می گویند. من دو سال نو جنگ را در فرانسه گذراندم و سومی را در اقیانوس. سال ۱۹۱۷ در کار تدارک چه چیز بود؟

یک شنبه سوم ژانویه. کشتی ما دارد در بندر نیویورک پهلو می گیرد. سه بعد از نیمه شب و وقت بیدارباش است. همه ایستاده ایم. تاریک است. باد می وزد. سرد است. در سراسر ساحل ساختمان های عظیم و مرطوب: جهان نو.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳